

کار بزرگ



دوست من سلام!
 تو هم دوست داری مثل بزرگ‌ترها برای امام حسین (ع) کاری انجام بدهی؟ یک کار خیلی خوب؟ یک کار خیلی بزرگ؟
 وقتی یک پرچم سیاه به در خانه آویزان می‌کنی، وقتی توی دسته‌ها سینه می‌زنی، وقتی کاسه‌ی شله‌زرد را تزئین می‌کنی، وقتی استکان‌های شسته‌ی روضه را خشک می‌کنی، وقتی قاشق‌های غذای نذری را می‌شماری، وقتی... تو هم یک کار بزرگ، خیلی بزرگ انجام داده‌ای.
 مطمئن باش بدون ما کارها به خوبی انجام نمی‌شوند!

سردبیر

روزهای مهم آبان ماه
 بهاره نیکخواه آزاد



۲ آبان: «عید غدیر» بزرگ‌ترین عید شیعیان است. پیامبر (ص) زمانی که از زیارت خانه‌ی خدا برمی‌گشتند، در کنار برکه‌ای ایستادند. نام آن برکه «غدیر» بود، دست حضرت علی (ع) را بالا بردند و به همه گفتند: «هر که من مولای او هستم، علی (ع) مولای او است.»

۸ آبان: در زمان جنگ بین کشور ما و عراق، هر کسی که می‌توانست کاری برای جبهه می‌کرد؛ حتی کودکان و نوجوانان!

«حسین فهمیده» نوجوانی بود که به جبهه رفت و جلوی تانک‌هایی که می‌خواستند وارد شهر بشوند، ایستاد و شهید شد. روحش شاد!

۱۳ آبان: در ۱۳ آبان سال ۱۳۵۷ و قبل از پیروز شدن انقلاب، تعداد زیادی از دانش‌آموزان تهرانی به دانشگاه تهران رفتند و ضد شاه و آمریکا شعار دادند. سر بازها به دستور شاه تعدادی از آن‌ها را شهید کردند. یک سال بعد دانشجویان در همین روز به سفارت آمریکا رفتند و جاسوسانی را که در آنجا فعالیت می‌کردند، دستگیر کردند و در سفارت آمریکا را بستند.

۲۲ و ۲۳ آبان: ایام شهادت امام حسین (ع) و یاران باوفایشان: در این دو روز مردم در تمام شهرهای ایران، عزاداری می‌کنند. بچه‌ها هم در این عزاداری‌ها خیلی همکاری می‌کنند.

۲۴ آبان: روز کتاب و کتاب‌خوانی: یادت می‌آید اولین کتابی که بعد از باسواد شدنت خواندی، چه کتابی بود؟

۲۵ مهر: شهادت امام سجاد (ع): ایشان فرزند امام حسین (ع) هستند که بعد از شهادت پدرشان، امام شیعیان شدند. پس چهارمین امام ما هستند.





لطفاً پنیرش زیاد باشه!

• بیگانه مرادی لاکه

یکی بود یکی نبود. یک موش ریزه میزه بود. لانه‌ی موش، زیر یک درخت، روبه‌روی یک پیتزافروشی بود! پیتزافروش یک سطل گنده کنار درخت گذاشته بود و پس مانده‌ی پیتزاها را توی آن می‌ریخت. موش کوچولو تمام روز چشم از سطل برنمی‌داشت. تا پیتزافروش چیزی توی سطل می‌ریخت، موش بدو بدو از لانه بیرون می‌آمد و تندی از درخت بالا می‌رفت و می‌پرید توی سطل، یک تکه پیتزای خوش مزه برمی‌داشت و فرار می‌کرد. برای همین همیشه در رفت و آمد بود. اما یک روز با خودش گفت: «برای چی می بروم و بیایم؟ خب توی سطل می‌نشینم تا پیتزایم را بیاورند؛ مثل مشتری‌های مغازه.» موش رفت توی سطل و روی یک جعبه‌ی پیتزا نشست. یک لیوان خالی را هم به جای میز گذاشت جلویش. موش تمام روز را توی سطل ماند و هی خورد و خورد. آخر شب هم با شکم باد کرده به لانه برگشت. فردا صبح موش دوباره توی سطل نشست؛ اما آن روز پیتزافروش فقط چندتا جعبه‌ی خالی توی سطل انداخت. موش عصبانی شد. فریاد کشید: «پس سهم من کو؟ خودشان نشسته‌اند توی مغازه پیتزا می‌خورند، آن وقت برای من جعبه‌ی خالی می‌آورند! خجالت نمی‌کشند.

باید بروم سهمم را بگیرم!» موش یکی از جعبه‌ها را روی سرش گذاشت. رفت توی مغازه و فریاد کشید: «زود پیتزای مرا بگذارید توی این جعبه!» مغازه شلوغ بود. کسی صدای موش را نشنید. موش عصبانی شد. جعبه را محکم به زمین کوبید و فریاد زد: «مگر کر هستید؟ گفتم زود یک پیتزا بگذارید توی این جعبه. پنیرش هم زیاد باشد. خیلی زیاد!» یک دفعه مغازه ساکت شد. همه پایین را نگاه کردند و موش را دیدند. چند نفر پریدند روی میزها و جیغ کشیدند! چند نفر غش کردند! بقیه هم فرار کردند! موش حاج و واج به آن‌ها نگاه کرد و گفت: «حالا چرا این قدر ناراحت شدید؟ خب اگر پنیرش خیلی زیاد هم نبود، نبود!» پیتزا فروش جلو آمد. به موش نگاه کرد و فریاد زد: «به‌به! این جا را ببینید. موشه هم مشتری ما شده و پیتزا می‌خواهد. همان جا باش تا بیاورم!» بعد جارویش را بلند کرد و موش را هدف گرفت. موش دید الآن است که جارو بخورد توی سرش. دوید زیر جعبه‌ی پیتزا و در حالی که جعبه به دوش فرار می‌کرد، گفت: «مشتری وقتی موش باشه، جعبه باید رو دوش باشه!»

دوباره زانوی شلوارم سوراخ شد

● علی اکبر زین العابدین



هر چیزی که ما از آن استفاده می‌کنیم، از اول به شکلی که الآن می‌بینیم نبوده است. از چند هزار سال پیش تا به حال، انسان‌ها همه چیز را بارها و بارها با فکر خودشان تغییر داده‌اند تا به این شکل‌هایی که من و تو می‌بینیم درآمده‌اند. حالا ما راحت‌تر می‌توانیم از همه‌ی آن‌ها استفاده کنیم. من می‌دانم از حالا به بعد هم، باز همه چیز تغییر می‌کنند. در این صفحه، سرگذشت بعضی از این پدیده‌ها را می‌خوانید.

الآن

– باز قورمه‌سبزی ریختی روی لباس؟

– هوا به این سردی، همین لباس نازک را پوشیدی؟

– باز هم که سر زانویت سوراخ شده؟

مامانم همیشه از این سؤال‌ها می‌پرسد؛ ولی من می‌پرسم: «مامان، رنگ قرمز به سفید می‌آید؟ نمی‌شود آن کفش‌های فوتبالی با بندهای نارنجی را برایم بخری؟ دستکش‌های دوست من عکس خرس دارد، چرا مال من ندارد؟»

خواهرم که با سؤال‌هایش مامان را کلافه می‌کند:

– وای مامان! من بافتنی صورتی دوست دارم، چرا

قهوه‌ای خریدی؟

– من از این کفش‌ها خجالت می‌کشم. مگر من بچه‌ام

که روی کفشم گل زرد دارد؟

– نمی‌شود یک جفت دستکش نازک برایم بخرید؟

من این دستکش‌ها را دستم نمی‌کنم!

مامان می‌گوید: «لباس گرم نمی‌گذارد آدم سرما بخورد. پای آدم باید در کفش‌ها راحت باشد. لباس کثیف را نباید پوشید. لباس که حتماً نباید گران‌قیمت باشد. البته شما هم راست می‌گویید، بهتر است رنگ لباس‌ها به هم بیاید.»

خوش به حال بابا! او هر روز کت و شلوارش

را می‌پوشد و سرکار می‌رود و کسی کاری به

کارش ندارد.

قدیم‌ها

پدر بزرگ من؛ یعنی باباجون می‌گوید: «وقتی بابابزرگ بابابزرگ من زندگی می‌کرد، مردها عبای بلند گشاد می‌پوشیدند. زیر آن هم شلوار گشاد به پا می‌کردند. پاچه‌ی شلوار را با کش، سفت می‌کردند. روی کمرشان را هم با یک شال نرم و پهن می‌بستند. آن‌ها پارچه‌ی بلندی را دایره‌ای می‌کردند و روی سرشان می‌گذاشتند.»

عزیزجون می‌گوید: «خانم‌ها هم شلوار گشاد پایشان می‌کردند و روی آن هم دامن می‌پوشیدند. روی دامن‌ها عکس گل‌های خوش‌رنگ بود، آبی، زرد و قرمز. شلوار آن‌ها از زیر دامن‌ها پیدا بود. وقتی خانم‌ها از خانه بیرون می‌آمدند چادرهای بلند





لباس مردم شمالی



لباس مردان بلوچ



لباس بندری‌ها

سرشان می‌کردند. این چادرها لباس و موهایشان را می‌پوشاند. باباجون یک عکس قدیمی به من نشان داد که خنده‌ام گرفت. چون جلوی کفش آقای توی عکس، مثل حلزون بود و توی خودش پیچ خورده بود.

قدیم‌ترها

خانم معلّم می‌گوید: «قدیم‌ترها لباس‌ها پارچه‌ای نبوده. آدم‌ها از برگ درخت‌ها برای خودشان لباس می‌ساختند. یا گاهی از پر پرنده‌های بزرگ پیراهن درست می‌کردند. یا یک پلنگ خال‌خالی بیچاره را شکار می‌کردند و پوستش را می‌کندند و یک پیراهن پلنگی می‌دوختند و در عروسی خواهرشان می‌پوشیدند. بدی پوست حیوانات این بود که بعد از مدّتی خیلی سفت و خشک می‌شد و بدن آدم را به خارش می‌انداخت. آن‌ها که در کوه‌ها زندگی می‌کردند حسابی سردشان می‌شد و خیلی وقت‌ها آن لباس‌ها گرمشان نمی‌کرد. احتمالاً زمستان‌ها آبِ دماغ بچه‌هایشان تا روی لب‌هایشان سرازیر بوده!»



تصویرگر: سام سلماسی

تو فکر می‌کنی در آینده لباس‌ها چگونه خواهند بود؟

بعداً

پیش‌بینی‌ات را بنویس و نقاشی‌ات را بکش و برای ما بفرست.

هم‌بازی

ناصر کشاورز

شکلش چه جوری بوده، وقتی
مثل خودم یک بچه بوده؟
آن روزها توی مدینه
سرگرمی و کارش چه بوده؟

حس می‌کنم او بچه‌ای خوب
هم مهربان هم شاد بوده
همبازی‌اش در آسمان‌ها
باران و ابر و باد بوده

شاید که او هم بوده گاهی
در فکر بازی‌های عالی
با برگ‌های نخل، شاید
می‌ساخته اسبی خیالی

این روزها از صبح تا شب
در فکر آقای حسین(ع)^۴ام
خیلی کم او را می‌شناسم
اندازه‌ی یک دانه شب‌نم



سقا

○ سعیده موسوی زاده

در هیئت امروز
سقا شدم من
هی ریختم آب
از توی کلمن

○

آن آب یخ را
از خانه بردم
یک ذره اش را
اما نخوردم

○

فهمیدم امروز
من می توانم
مثل اباالفضل (س)
تشنه بمانم



○ تصویرگر: رضا مکنبی

تجدید
آبان ۱۳۹۲

۷

آبان ۱۳۹۲

طاهره ایبد

لولوچی بی عرضه

خودم را نازک کردم و از زیر پنجره خیز خیز رفتم تو. از روی دیوار سُر خوردم پایین. پهن شدم روی زمین. آدمچه‌هه چشمش را بسته بود. دهنش باز بود. یک صداهایی از دهنش می‌آمد بیرون. دهنش آنقدر گنده بود که ده تالولو می‌توانستند تویش زندگی کنند. دست‌هایم را یواش بردم جلو تا بیچم دور آدمچه. یکهو چشمش را باز کرد. من را دید. دهنش را بست. زل زل من را نگاه کرد. یواش دست‌هایم را بردم طرفش. آدمچه‌هه تکان نخورد. بازویش را گرفت. یکهو دست من را قاپید. من را برد بالا. کوبید زمین. انداخت زیر پایش. پرید روی من. هی بالا پر، هی پایین پر. من روی زمین پهن شدم. پهن شدم. پهن شدم. پهن شدم. دیگر داشتم نازک نازک می‌شدم. دیگر داشتم با زمین یکی می‌شدم. داشتم می‌رفتم توی زمین. دستم جان نداشت. پام جان نداشت. دمم از حال رفته بود. داشتم توی یک روزگی می‌مُردم که یکهو یک چیزی من را از روی زمین جمع کرد. کشید روی دیوار. از زیر پنجره برد بیرون. چسباند روی آجرها. بابام بود. خوش حال شدم. بابام هم خوش حال بود؟ نبود. سیاه می‌شد، قرمز می‌شد. دمش را می‌کوبید توی سرش. گفت: «لولوچه‌ی بی‌عرضه! لولوچه‌ی بی‌عرضه! از یک آدمچه کتک می‌خوری؟»

آدمچه‌هه آمد پشت پنجره. داد زد: «بابا در رو!»

روی آجرها خیز خیز رفتم. بابام هم آمد؟ نمی‌دانم. من که نگاه نکردم.

امروز، فردا بود. من تندى بزرگ شدم. دستم پیچ‌پیچی شد، پام فرفری و دُمم فتری. من حالا یک لولوی درست و حسابی گنده‌بک بودم؟ نبودم.

هوا که تاریک شد، مامان لی‌لو هَلَم داد و گفت: «پاشو! پاشو برو آدمچه‌ها رو بترسون و دم صبح بیا!»

من بلد بودم آدمچه‌ها را بترسانم؟ نبودم؟ بابام گفت: «بجنب لولوچه!»

من هم جنبیدم. کله‌ام را از لای آجرها بردم بیرون. ما لولوها توی سوراخ‌ها و زیرزمین‌ها و زیر سنگ‌ها و سوراخ فاضلاب‌ها زندگی می‌کنیم. ما یک جاهایی زندگی می‌کنیم که شما آدمچه‌ها به عقلمان نمی‌رسد.

بابا لولال گفت: «سوراخو گم نکنی لولوچه!»

کوچه تاریک بود. از روی آجرها خودم را کشیدم جلو و رفتم. از یک جایی صدای ونگ‌ونگ می‌آمد. من ترسیدم؟ نترسیدم. لولوها از هیچی نمی‌ترسند. رفتم جلوتر. صدا از پشت یک پنجره بود. یک آدمچه چسبیده بود به دیوار. هی پایش را می‌کوبید زمین و جیغ جیغ می‌کرد. مامان آدمچه‌هه گفت: «اگه ساکت نشی می‌گم لولو بیاد ببرد.»

من خوش حال نشدم؟ شدم. از خوش حالی دمم را گذاشتم زمین و سه دور، دور دمم چرخیدم. آدمچه‌هه ساکت نشد. همین جوری جیغ جیغ کرد. یکهو مامانش گفت: «لولو! لولو! بیا بپوش!»

من لولو نبودم؟ هنوز بودم. ولی مامان آدمچه‌هه نمی‌فهمید که من تازه یک روزه هستم.

تصویرگر: حدیثه قربان



وقتی من را مسخره می کنند

علیرضا متولی

وقتی دوستم مسخره‌ام می کند، اولین فکری که به ذهنم می رسد این است که من هم او را مسخره کنم یا گریه کنم و به مادرم بگویم. یا با کیفم بزنم توی سرش. اما فکر می کنم با این کارها من هم کار بدی انجام می دهم. برای همین از دوستم دور می شوم. چند تا نفس عمیق می کشم و لبخند می زنم. فکر می کنم که بهتر است از او دور شوم و به کاری که او انجام داده، فکر نکنم.



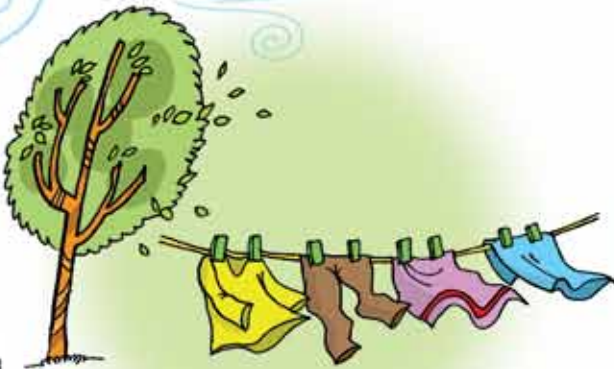
باد از کدام طرف می‌آید؟

(ب) به دودهایی که از دودکش‌ها بیرون می‌آید نگاه کنی.

(ج) به پرچم‌ها نگاه کنی.



(د) به شاخ و برگ درختان، به لباس روی بندها و به اجسام سبک دیگر نگاه کنی.



۴. اگر به پودر یا خاک دسترسی داشته باشی می‌توانی مقداری از آن را از میان دستانت آزاد کنی.

● وقتی نمی‌دانی باد از کدام طرف می‌وزد، از راه‌های مختلفی می‌توانی برای پیدا کردن جهت باد استفاده کنی؛ مثلاً:

۱. یک بادنما بسازی:



آیا برای استفاده از بادنما حس بینایی به تو کمک کرد؟

۲. به جای ابزار از احساس خودت استفاده کنی.

آیا حس لامسه می‌تواند در پیدا کردن جهت وزش باد به شما کمک کند؟



۳. اگر در خیابان هستی به سادگی می‌توانی جهت باد را پیدا کنی. برای این کار راه‌های مختلفی وجود دارد:

(الف) به آسمان نگاه کنی.



عصا ○ هدا حذادی

برف آمد. بچه گربه داشت از سر دیوار می افتاد،
عصای بابابزرگ دوید و رفت و او را نگه
داشت تا نیفتد.
باد آمد. سیب رسیده داشت از شاخه
می افتاد، عصای بابابزرگ دوید و رفت زیر
شاخه و سیب را نگه داشت تا نیفتد.
باران آمد. لانه‌ی پرنده داشت از روی شیروانی
می افتاد، عصا دوید و رفت و آن را نگه داشت تا نیفتد.
بابابزرگ آمد. عصا دوید و رفت تا دستش را
بگیرد. اما آن قدر خسته بود که داشت می افتاد،
بابابزرگ عصا را نگه داشت که نیفتد!



هزار تا شکلات ○ کِلِر ژوبرت

کنار آسانسور نشسته بودم. منتظر دوستانم بودم. یکی از
همسایه‌ها با لباس‌های خال خالی آمد و گفت: «با من می آیی
بالا پسرم؟ خوشم نمی آید تنها سوار آسانسور شوم.»
من سر تکان دادم. کنار خانم خال خالی
ایستادم و تا طبقه‌ی یازدهم بالا رفتیم. بعد
دوتایی پیاده شدیم. خانم خال خالی پرسید:
«چرا می خواهی با پله بر گردی؟»
می توانستم بگویم ورزشکارم؛ ولی راستش را
گفتم: «من هم خوشم نمی آید تنها سوار شوم.»
خانم خال خالی گفت: «پس باید خیلی ممنونت
باشم.» بعد دستش را دراز کرد و گفت: «بیا. این
هم یک شکلات و هزارتا تشکر.»

رویم نشد بگویم یک تشکر بس بود؛ البته با
هزارتا شکلات!



چیست این
چیست آن

مریم اسلامی

۱ یه گوش داره با یه دهن
حرف می زنه تو گوش من

۲ دو باد بزن
کجاست کو؟
نشسته زیر ابرو

۳ یه جاروی نمونه
با بوی نعنا، پونه
کار می کنه
رو سی و دو تا خونه

۴ یه پا داره یه سر داره
سی چل تا چشم تر داره

تصویرگر: سید میثم موسوی

جواب در صفحه ۳۱



روسری گل گلی

نورا ملکی

گلنار روسری گل گلی اش را گم کرده بود. رفت توی حیاط دنبالش بگردد. پیشی را دید و گفت: «پیشی! روسری گل گلی منو ندیدی؟»

پیشی گفت: «میو! دیدم. سر مرغه بود.»

گلنار رفت پیش مرغه. گفت: «خانم مرغه! روسری گل گلی منو ندیدی؟»

مرغه گفت: «قد قد قدا! دیدم بزی اونو بُرد.»

گلنار دوید پیش بزی. گفت: «آقا بزی! روسری گل گلی منو ندیدی؟»

بزی نشخوارکنان گفت: «مع! مع! آره. ایناهاش.»

گلنار روسری سوراخ سوراخ را برداشت و گفت: «آقا بزی! پس گل هاش کو؟!»

دوست داری؟

● غلامرضا حیدری ابهری

- دوست داری کسی به تو دروغ بگوید؟
- دوست داری کسی تو را آزار بدهد؟
- دوست داری کسی حرف زشت به تو بزند؟
- دوست داری کسی مسخره‌ها کند؟
- دوست داری کسی سر تو جیغ بکشد؟

خب معلوم است، هیچ کدام از ما دوست نداریم کسی با ما چنین رفتارهایی انجام دهد. پس آیا درست است که ما خودمان با بقیه‌ی مردم چنین رفتارهایی داشته باشیم؟ حضرت علی (ع) فرمودند: «آنچه برای خودت دوست داری، برای دیگران هم همان را دوست داشته باش و آنچه را که برای خودت نمی‌پسندی، برای دیگران هم نپسند.» (نهج‌البلاغه، نامه‌ی ۳۱)

اگر ما خوب به این صحبت امام علی (ع) گوش دهیم، دیگر با کسی اختلاف پیدا نمی‌کنیم و کارمان به دعوا و دلخوری نمی‌کشد.



اگر به کتاب‌های دینی علاقه‌مندی،
کتاب زیر را هم بخوان!



نام کتاب: از این خونه به اون خونه
نویسنده: غلامرضا حیدری ابهری
ناشر: قدیانی - ۱۳۹۱
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۰۴۴۱۰



روزی، روزگاری چوپانی

● زهره پریخ

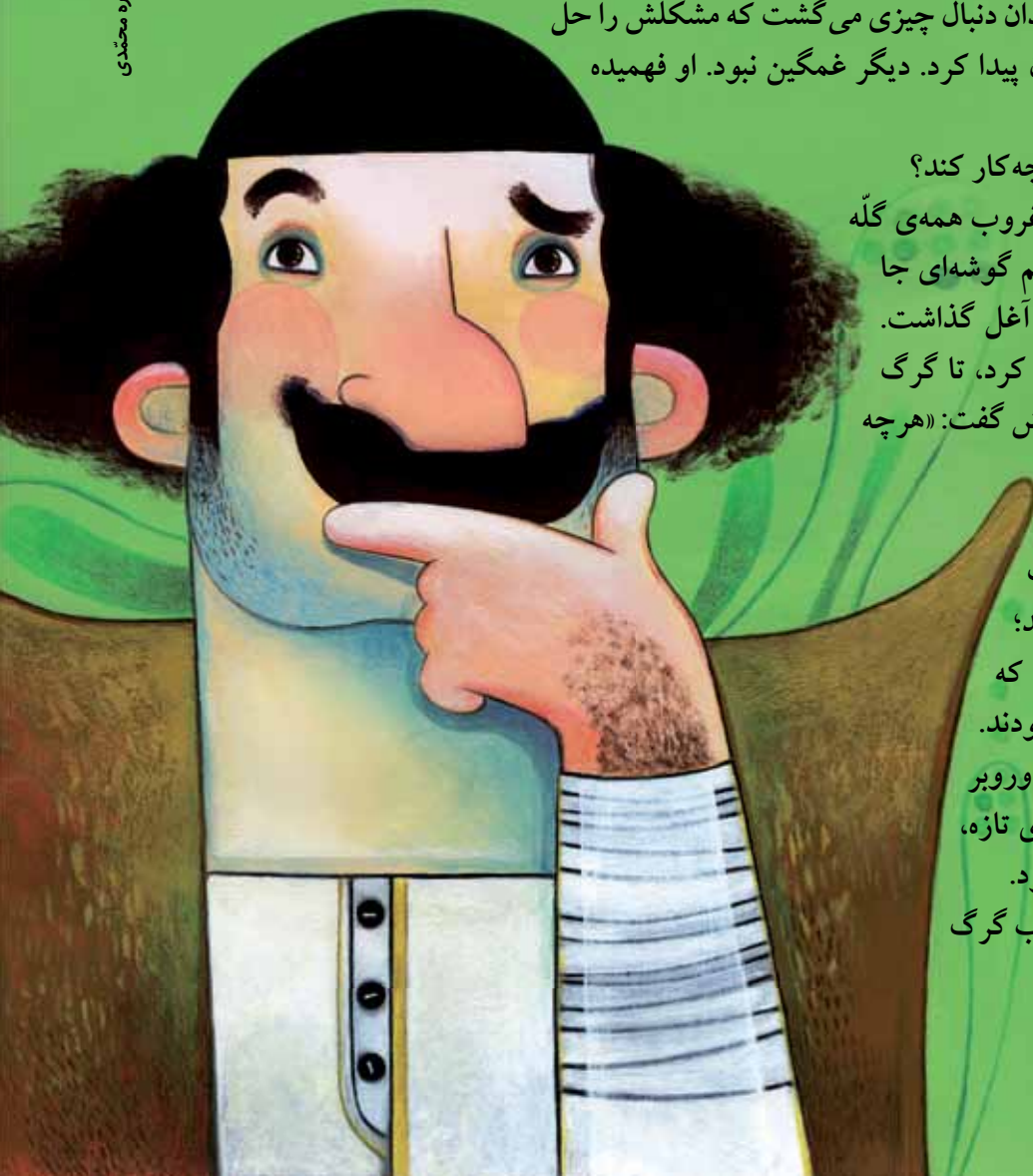
روزی، روزگاری چوپانی بود که یک گله گوسفند داشت. هر شب گرگی به گوسفندها حمله می کرد، سگ گله را زخمی می کرد، گوسفندی می گرفت و می رفت. چوپان یک سگ دیگر هم آورد؛ ولی باز حریف گرگ نشدند. چوپان نمی دانست با گرگ چه کند.

شما چی فکر می کنید؟

یک روز چوپان به بازار رفت؛ شاید بتواند چیزی بخرد که حریف گرگ باشد. با خودش فکر می کرد، کاش بزی یا قوچی گیر می آورد که از گرگ سرسخت تر و قُلدرتر باشد؛ اما چیزی پیدا نکرد. چوپان به طرف خانه که برمی گشت توی شهر و خیابان و میدان دنبال چیزی می گشت که مشکلش را حل کند. بالاخره آن را وسط یک میدان پیدا کرد. دیگر غمگین نبود. او فهمیده بود، چه کار کند.

فکر می کنی چوپان می خواست چه کار کند؟
چوپان صبح تا غروب کار کرد. غروب همه ی گله را توی آغل کرد؛ حتی سگ را هم گوشه ای جا داد؛ فقط دو گوسفند تازه را بیرون آغل گذاشت. تن و بدنشان را با روغن چرب کرد، تا گرگ یک راست بیاید سراغشان و با خودش گفت: «هر چه بادا باد!»

و با خیال راحت رفت که بخوابد.
نصف شب با صدای زوزه ی گرگ بیدار شد؛ اما حتی نیم خیز هم نشد؛ فقط غلتی زد و باز خوابید. صبح که بیدار شد؛ همه ی گوسفندها سالم بودند. سگ گله هم سر حال بود و آن دوروبر می پلکید... فقط دوروبر گوسفندهای تازه، چند دندان شکسته ی گرگ افتاده بود.
فکر می کنی چوپان چه طور حساب گرگ را رسید؟



مار کرمی شکل

این مار مثل کرم کوچک است. فرق او با کرم‌ها این است که روی بدنش فلس دارد. او توی خاک سوراخ‌هایی درست می‌کند که به رشد گیاهان کمک می‌کند. غذای این مار بیشتر مورچه است و کسی را نیش نمی‌زند.

آیا می‌دانی توی ایران مارهای جورواجوری وجود دارند؟
 مارهای کوچک و بزرگ؛ سمی و غیر سمی. دلت می‌خواهد بدانی اسم آن‌ها چیست و چه شکلی هستند؟

مار پلنگی

این مار توی سقف و انباری خانه‌های روستایی زندگی می‌کند. چون سم ندارد، کسی از او نمی‌ترسد.

اگر می‌خواهی اندازه‌اش را بدانی باید از مامان بخواهی تا به تو نشان بدهد یک متر و نیم چه قدر است. غذای این مار، مارمولک و پرنده‌ها هستند. زمستان‌ها هم به خواب زمستانی می‌رود.

مار کبری

اسم این مار را زیاد شنیده‌ای و می‌دانی که نیش می‌زند. او قسمت جلوی بدنش یعنی سروگردنش را بلند می‌کند تا دشمنانش را بترساند. اگر آن‌ها نترسیدند، آن وقت نیششان می‌زند. این مار هم یک متر و نیم است و غذایش قورباغه و وزغ و تخم پرنده است. در ضمن ما آدم‌ها از سم این مار دارو هم درست می‌کنیم.

بی‌دست‌وپاها

● ته‌مینه‌حدّادی



افعی دماوندی

این مار فقط در نزدیکی شهر و کوه دماوند زندگی می‌کند. خیلی هم مار خطرناکی است. اندازه‌اش به ۷۹ سانتی‌متر هم می‌رسد و مارمولک و ملخ می‌خورد. شاید خنده‌ات بگیرد؛ اما به دنیا آمدن بچه‌هایش یک کمی عجیب است! تخم‌های او توی شکمش می‌مانند، بعد مارهای کوچک همان تو از تخم در آمده و به دنیا می‌آیند.

تیر مار



این مار از آن مارهایی است که خیلی تند حرکت می‌کند، آن‌قدر تند که ممکن است آن را نبینی. غذای او مارمولک و جونده‌ها هستند. اندازه‌اش را می‌خواهی؟ تقریباً حدود یک متر و نیم... البته درست است که تندی فرار می‌کند؛ اما توی بدنش سم هم دارد و ممکن است آدم را نیش یزند.

حیوان‌هایی که امروز با آن‌ها آشنا شدی، از خزندگان هستند. خزندگان به حیواناتی می‌گویند که تخم می‌گذارند، مثل ما استخوان دارند و بیشتر آن‌ها دست‌وپاهایشان کوتاه است. البته بعضی از خزندگان، مثل مارها دست و پا ندارند.

* با استفاده از فرهنگ‌نامه‌ی «حیات وحش ایران».

اتاق مخفی

● نوشته: یوری شولویتز از لهستان
● ترجمه: کلیر ژوبرت

از او پرسید که به کجا رفته بودند. بعد به همان بیابان رفت و مرد را پیدا کرد. از او پرسید: «چرا موهایت خاکستری‌اند و ریشت سیاه؟»

مرد گفت: «الآن نمی‌توانم به تو جواب بدهم.» وزیر گفت: «من وزیر پادشاهم. اگر نگویی، تو را به زندان می‌اندازم و اگر بگویی، هزار سکه‌ی طلا به تو می‌دهم.»

مرد گفت: «نودونه سکه‌ی مسی بدهی کافی است.» وزیر پول را داد و جواب را گرفت. با خودش گفت: «چه مرد بی‌عقلی بود که این قدر پول کمی خواست!» وزیر جواب را برای پادشاه برد. همان وقت پادشاه کسی را دنبال مرد فرستاد و به او گفت: «به حرف من گوش نکردی!»

روزی پادشاهی با همراهانش به سفر رفت. در راه خود به بیابانی رسید. در بیابان مردی را دید و از او پرسید: «چرا موهایت خاکستری‌اند و ریشت سیاه؟»

مرد گفت: «چون موهایم از ریشم پیرترند.» پادشاه از جواب مرد خوشش آمد. به او گفت: «تا قبل از این که چهره‌ام را نودونه بار ببینی، این جواب را به هیچ‌کس نگو. می‌خواهم هوش دیگران را آزمایش کنم.»

مرد سر تکان داد. پادشاه به قصر برگشت و از وزیرش پرسید: «چه طور ممکن است موهای یک مرد زودتر از ریشش خاکستری شوند؟»

وزیر آن قدر باهوش نبود که جواب سؤال را بداند. ولی زیرک بود. پیش‌یکی از همراهان پادشاه رفت و





مرد گفت: «چرا، به دستور تو عمل کردم.»

پادشاه پرسید: «چه طور؟»

مرد گفت: «تا قبل از این که چهره‌ات را روی این نودونه سکه ببینم، به وزیر چیزی نگفتم.»

پادشاه این قدر از هوش مرد خوشش آمد که او را خزانه‌دار قصر کرد. در تمام امور با او مشورت می‌کرد و پادشاه‌های خوبی به او می‌داد.

وزیر هم به مرد خیلی حسودی می‌کرد. شب و روز با خودش می‌گفت: «باید از دستش خلاص شوم.»

آن وقت همه‌جا پخش کرد که مرد از خزانه پول می‌دزدد و در خانه‌اش قایم می‌کند.

پادشاه که خبر را شنید به خانه‌ی مرد رفت. خدمتکارانش تمام خانه را گشتند، ولی چیزی پیدا نکردند. یک دفعه وزیر دری را دید که قفل بود. با

خوش حالی فریاد زد: «یک اتاق مخفی!»

پادشاه به مرد دستور داد که در را باز کند؛ ولی اتاق

خالی بود. پادشاه با تعجب پرسید: «این اتاق مخفی برای چیست؟»

مرد گفت: «از ثروت‌هایی که به من دادی ممنونم. ولی نمی‌خواهم مغرور بشوم. پس هر روز به این اتاق می‌آیم تا یادم باشد من همان مرد ساده

و بی چیز با موهای خاکستری و ریش سیاه هستم که روزی در بیابان او را دیدی.»

پادشاه گفت: «می‌دانستم که باهوشی. حالا فهمیدم که دانا هم هستی.»

آن وقت وزیر را بیرون کرد و مرد را به جای او نشاند.



● طرح: فاطمه رادپور ● اجرا: زهرا هوشیار ● عکاس: اعظم لاریجانی



ما می‌خواهیم با استفاده از تکه‌های پارچه‌های پارچه، شکل‌های جالب و زیبا بسازیم و شکل‌های نا آشنا را به شکل‌های آشنا تبدیل کنیم.

وسایل و مواد مورد نیاز: تکه‌های پارچه، مقوّا یا پارچه‌ای برای زمینه، چسب مایع، قیچی شما هم حتماً در خانه، تکه‌های کوچکی از پارچه دارید که دور انداختنی هستند. اگر به آن‌ها خوب نگاه کنید متوجه شکل‌های مختلفی در تکه‌های پارچه می‌شوید. یکی از آن‌ها را بردارید و روی صفحه بگذارید و به دقت به آن نگاه کنید. به



چه چیزی می‌تواند شباهت داشته باشد؟ با برش‌های کوچک پارچه‌های دیگر آن را کامل کنید و بعد بچسبانید. می‌بینید چه شکل‌های گوناگونی را می‌توانید کشف کنید و بسازید. پس تکه‌های پارچه را دور نریزید.

می‌توانید برای کامل کردن شکل‌هایتان از کاغذ رنگی یا پارچه‌های دیگر هم استفاده کنید و یا جزئیات آن را نقاشی کنید.



لطیفه

علی گودرزی



بچه‌ی تیل: آقای دکتر! چه کار کنم لاغر بشوم؟
 دکتر: «کاری ندارد فقط چندبار سرت را باید به چپ
 بعد به راست بگردانی!»
 بچه: «آخ جان! فقط همین؟ چه وقت‌هایی؟»
 دکتر: «وقتی به تو خوراکی تعارف می‌کنند!»



اولی: اگر گفتمی به زنبورهایی که از کندو محافظت
 می‌کنند، چه می‌گویند؟
 دومی: خسته نباشید!



اولی: «اگر گفتمی پایان دنیا چیست؟»
 دومی: «الف!»



مریض قبل از عمل آپاندیس
 از دکتر پرسید: «آقای دکتر،
 بعد از عمل می‌توانم نی بزدم؟»
 دکتر: «معلوم است که
 می‌توانی!»
 مریض: «چه عالی، چون
 قبلش بلد نبودم نی بزدم!»

چیست این چیست آن

• طیبه شامانی

۱ با این که دارم چارپا
از چارپایان نیستم
هم چوبی ام هم آهنی
حالا بگو من چیستم؟

۲ تو کوچه پا به پاتم
من ماشین پاهاتم

۳ می برم و بال دارم
یک شنل قرمز خال خال دارم

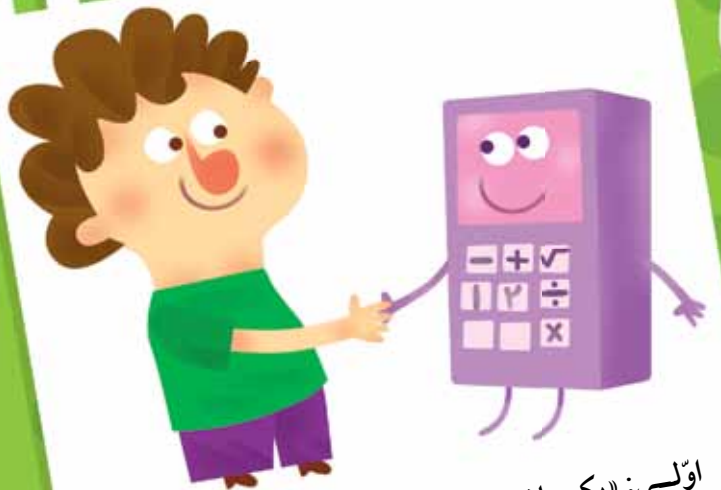
۴ یه گل دارم
هزار تا سوزن
دست بزرگی
دستات می سوزن



• تصویرگر: حمیدرضا بهرامی



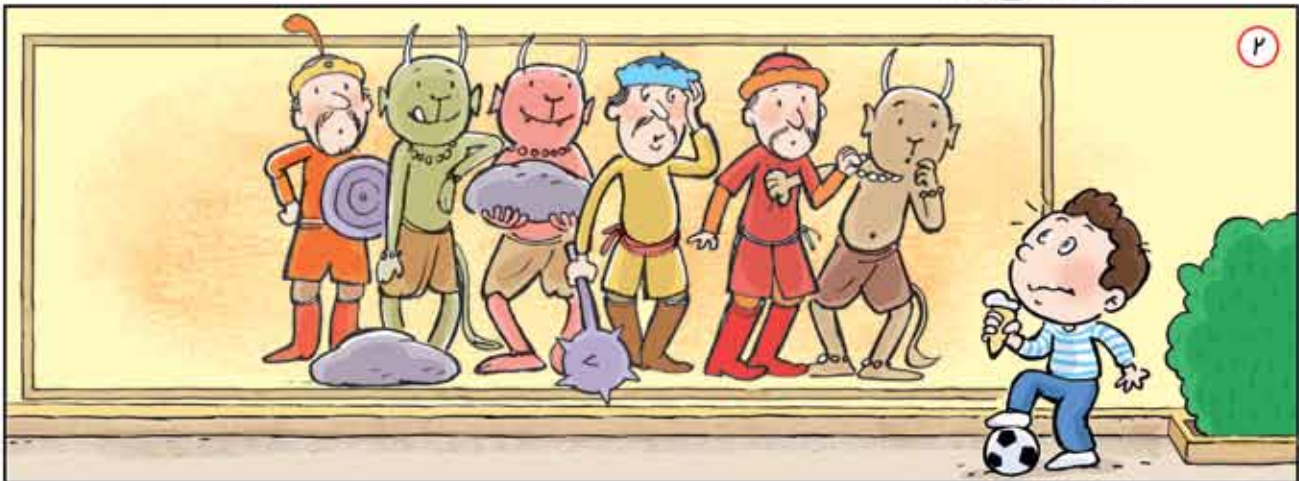
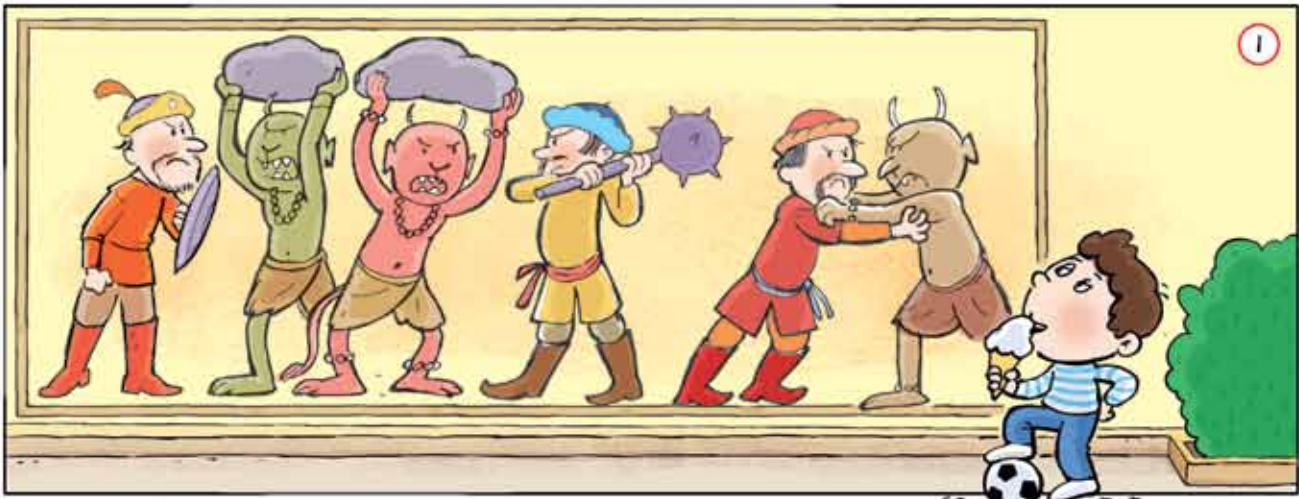
مردی، یک مرغ بریان خرید.
فروشنده: «چهار تکه اش کنم یا هشت تکه؟»
مرد: «چهار تکه لطفاً! هشت تکه زیاد است نمی توانم
بخورم!»



اولی: «یک ماشین حساب به یک دانش آموز چی
می گوید؟»
دومی: «می گوید می توانی روی من حساب کنی!»

پسرک و نقاشی‌های دیواری

● جعفر نوزنده جانی







ما با هم نماز می خوانیم

● زهرا اسلامی
● عکاس: اعظم لاریجانی

به عکس‌ها نگاه کن. آن‌ها بچه‌های خوب مدرسه‌ی نبی اکرم (ص)، در یکی از مناطق تهران، هستند. بین چه قدر زیبا و مرتب نماز می‌خوانند.

خانم امیدوار هر سال به بچه‌های کلاس دوم، نماز خواندن را یاد می‌دهد و آن‌ها با هم نماز می‌خوانند. بچه‌ها در همان کلاس خودشان جلوی نیمکت‌ها، سجاده‌های کوچک خود را پهن می‌کنند و مشغول خواندن نماز می‌شوند.

هر بار یکی از بچه‌ها پیش نماز می‌شود. بقیه هم به صف می‌ایستند. مکبر، الله اکبر می‌گوید و نماز را شروع می‌کنند. خانم امیدوار بلند می‌گوید: «بچه‌ها! توجّه‌تان به خدا باشد.»



وقتی نماز تمام می‌شود همه با هم برای شفای بیماران،
سلامتی پدر و مادرها و معلمان خود دعا می‌خوانند و صلوات
می‌فرستند.

خانم امیدوار! معلم‌های خوب! خسته نباشید!





چند روز زودتر

● حامد محقق

مادرم لباس مشکی مرا
 شسته و اتو کشیده است
 مثل سال‌های قبل
 چند روز زودتر
 صدای طبل و سنج را شنیده است

● تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو



پرچم پر بابا

○ زهرا موسوی

باز هم در کوچه
یک صف طولانیست
توی این صف اصلاً
حرفی از نوبت نیست



نه صف نانوايي
نه صف سرویس است
توی این صف گاهی
چشم مردم خیس است



یک طرف پر بچه
یک طرف پر بابا
می رود آهسته
دسته‌ی عاشورا



جانوران ریز

○ طاهره خردور

- کفشدوزک‌ها، شپشک‌ها و شته‌ها را می‌خورند. برای همین کشاورزان کفشدوزک‌ها را دوست دارند.
- شب‌پره‌ها هم نوعی پروانه‌اند؛ اما توی شب پرواز می‌کنند.
- سنجاقک‌ها شکمی باریک و دراز و بال‌های بلندی دارند.
- کک حشره‌ای است که پوست بدن را می‌گزد و مثل پشه‌ها خون می‌خورد. البته این حشره بال ندارد.
- موربانه‌ها توی تاریکی، لای چوب‌ها زندگی می‌کنند. آن‌ها حشراتی آرام هستند.

مطلب زیر را بخوان، بعد جدول را حل کن!
بسیاری از حشرات مفیدند؛ اما بعضی از آن‌ها ضرر دارند؛ یعنی کشاورزان و حتی گیاهان هم آن‌ها را دوست ندارند. زنبور عسل، مگس، پشه، سنجاقک، شته، کک، ملخ، پید، موربانه، سوسک و... از حشرات هستند.
- زنبورها حشراتی هستند که ملکه دارند. ملکه‌ها تخم می‌گذارند و زنبورهای کارگر از تخم‌ها نگهداری می‌کنند و عسل درست می‌کنند.
- نوزاد مگس‌ها توی هوای گرم از تخم بیرون می‌آید. برای همین توی زمستان مگس‌ها را کمتر می‌بینیم.

۱. از حشراتی که بال ندارد.

۲. غذای کفشدوزک.

۳. از تخم زنبورها نگهداری می‌کند.

۴. توی تاریکی و لای چوب زندگی می‌کند.

۵. در شب پرواز می‌کند.

۶. توی هوای گرم از تخم بیرون می‌آیند.

۷. حشره‌ای با شکم باریک و بال‌های بلند.

۸. زنبور تخم‌گذار.

**چیست این
چیست آن**

مریم زرنشان



۱ هم گرد و هم نارنجی ام
مثل تنورم داغ داغ
از صبح تا شب گرم کار
روشن ترم از هر چراغ

۲ نه میل دارم
نه کاموا
تور می‌بافم با هشت پا

۳ پیچ و پیچ و پیچ می‌پیچم
نه پیچکم نه پیچم
راه که می‌رم می‌پیچم

۴ دست به کمر
پُتل مپل
حرف می‌زنند
قُل و قُل و قُل



جواب در همین صفحه

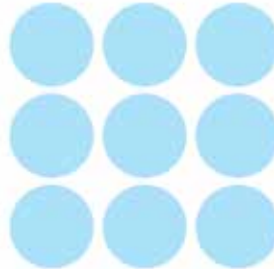


هر وقت خواستی پیام‌بگذار

می‌دانی که ما همیشه آماده‌ی شنیدن حرف‌های قشنگ و پیشنهادهای خوب تو هستیم. برای همین می‌توانی هر وقت که خواستی، با شماره‌ی ۱۴۸۲-۸۸۳۰-۰۲۱ تماس بگیری. نام و نام خانوادگی و شهر خود را بگو.

خط‌های مستقیم

آیا می‌توانی چهار خط مستقیم را طوری رسم کنی که از همی توپ‌ها عبور کنند؟ در ضمن نباید دست را از روی کاغذ برداری!



اگر به داستان‌های عجیب و غریب علاقه‌مندی، کتاب زیر را هم بخوان!



نام کتاب: الکی پلکی
نویسنده: گروه نویسندگان
ناشر: نشر پیدایش - ۱۳۹۲
تلفن: ۰۲۱-۶۶۹۷۰۲۷۰

۱. الکی پلکی (۱) / الکی پلکی (۲) / الکی پلکی (۳)
۲. الکی پلکی (۴) / الکی پلکی (۵) / الکی پلکی (۶)
۳. الکی پلکی (۷) / الکی پلکی (۸) / الکی پلکی (۹)

هر وقت خواستی پیام‌بگذار

جواب پشت جلد شماره‌ی یک: ز گهواره تا گور دانش بجوی.

یکشنبه بازار

● مهری ماهوتی

یکشنبه بازار است و بابا
از ساحل دریا رسیده
او صبح خیلی زود رفته
یک عالمه ماهی خریده



هم بوی دریا می‌دهد او
هم بوی خوب تازه ماهی
ماهی کپور و قازه لاله*
خوش مزه، خوش اندازه ماهی



یک ماهی کم مرده‌ی چاق
هی می‌پرد پایین و بالا
انگار می‌گوید که ای کاش
می‌شد که بر گردم به دریا

* قازه لاله: به زبان مازندرانی
همان ماهی قزل‌آلا است.

● تصویرگر: رضا مکتبی